

نامه‌ای به یک دوست قدیمی

دوست من! سالهاست که از تو خبری ندارم؛ سه سال، چهار سال، نمی‌دانم. آخرین نامه تو آن بود که به همراهش عکسی هم ضمیمه بود، از تو و همسر و فرزندان. یک عکس کاملاً خانوادگی. اما من، دیگر در جستجوی جاودانگی نیستم؛ هستم، اما می‌دانم که آن را در عکس نباید جست.

این شاید آخرین نامه‌ای باشد که برایت می‌نویسم. چه بگویم؟ ای کاش هنوز هم چیزی باقی مانده بود که من و تو را به هم پیوند دهد.

دوست قدیمی من! اکنون که این نامه را می‌نویسم، روبروی پنجره نشسته‌ام؛ همان پنجره‌ای که به یاد داری... و از این پنجره ستاره‌ای به من خیره شده است. برق به اینجا نیامده، و نور فانوس هم از برق ستارگان نمی‌کاهد. فانوس را روشن نگهداشته‌ام که این نامه را بنویسم، اگر نه، نور فانوس هم هر چه باشد چشم را فریب می‌دهد.

دیگر پذیرفته‌ام که به حکم دلم درباره ستارگان گردن بگذارم، اگر نه هنوز هم من نمی‌دانم که چگونه باید به ستاره‌ها و آسمان اندیشید؛ مثل آن شبهایی که زیر آسمان می‌خفتیم. زورق شکسته و هم، واقیانوس بیکران کهکشان: «آیا در آن ستارگان دور نیز کسی زندگی می‌کند؟ آیا او نیز در اندیشه ماست و از خود می‌پرسد: آیا در آن ستارگان دور نیز کسی زندگی می‌کند؟»

یادت هست؟ آن شبهایی را که سردر آغوش هم گریه می‌کردیم و نمی‌دانستیم که چرا گریه می‌کنیم؟ می‌گفتی: «چقدر این ستاره‌ها آشنا هستند، نکند که ما از آسمان آمده‌ایم!»... و من با لذتی آمیخته با ترس، به ریسمانی که تو در یاد آویخته بودی، چنگ

می‌زدم و با تو در آن خلأ ناشناخته، تاب می‌خوردم. تنم، اقا به زمین چسبیده بود، به آن زمین تابستانی نب‌دار... و اگر نسیمی هم گاه‌گاه نمی‌وزید، چه بسا که از آسمان و ستاره‌ها بدم می‌آمد و کلافه می‌شدم؛ از این که دستم به آسمان نمی‌رسید، از این که نمی‌دانستم این فضای بزرگ به کجا منتهی می‌شود، از این که اگر من در رطوبت تابستانی خانه‌های نزدیک دریا غرق می‌شدم، باز هم آن آسمان و آن ستاره‌ها وجود داشتند، چه باشیم و چه نباشیم. مگر من صد سال پیش هم بوده‌ام؟ هزار سال پیش؟ ده هزار سال پیش؟ اما ستاره‌ها بوده‌اند و شبها از میان پنجره به آدمها خیره شده‌اند... آدمهایی که همه مرده‌اند.

باد برده‌ها را گرفته است و می‌کشد. مهلتی؛ تا پنجره را ببندم و بازگردم. این همان احساس است که دوباره بر جانم مستولی شده است؛ همان ترس آمیخته با عظمت، همان ترسی که آن شبها، از نفس تو بر من می‌وزید و اگر خود را به نونی آویختم و روحم را می‌کشاند و می‌برد، به همان غارهایی که می‌گفتی در آن ستاره‌های دور وجود دارد... آوایی را که از آن غارها برمی‌خاست می‌شنیدم، همان طور که تو می‌خواستی، و از درون مرا تسخیر می‌کرد. می‌پنداشتم که اگر خودم را به این راز تسلیم کنم، خواهم مُرد و نمی‌خواستم که بمیرم. یادت هست؟ به نومی‌گفتم که دلم می‌خواهد یک بار بمیرم و بعد دوباره زنده شوم. آن روز که «خانم جان» مُرد، یادت هست؟

شمدی سفید رویش کشیده بودند؛ روی همان تختی که شبها بر آن می‌خوابید، زیر آن عکس بزرگ از

دریا. موجهای کف‌آلود، همانجا به ساحل نرسیده، مُرده بودند؛ خشم‌آلود؛ خشمی که در جاودانگی عکس مُرده بود. اقا نه... لحظه‌ها در عکسها نابود می‌شوند و تو هم از آن روز که این حقیقت را دریافتی، دیگر عکسهایت را جمع نکردی. آن همه ولع که تو داشتی، مثل موجی کف‌آلود به ساحل رسید و آسوده شد و خود را تسلیم شنها کرد. جابایها هم، یکی یکی ترکیبند، مثل نُغص...
می‌گویند پدر ما آدم را نیز شیطان با آرزوی جاودانگی فریفته است و من باور می‌کنم. من هم در درونم آن فریب را باز می‌یابم، با تمام قلب، در عمق آن دهلیزهای پر خون که مدام باز بسته می‌شوند. همانجا که وقتی آدم غمگین است، چیزی مثل یک بغض گره می‌شود و تا ترکند آسمان باز نمی‌شود... از درون آن دهلیزها یک آوای همیشگی ممتد تو را به ماندن می‌خواند، به جاودانگی. سحرانگیز و سخت دلکش؛ مثل همان آوایی که از آن غارهای خیالی ستاره‌های دور می‌آید. خیالی؟... نمی‌دانم. من مدتهاست که مرز خیال با واقعیت را گم کرده‌ام.

زیر آن عکس بزرگ از دریا... دریای تنها. هیچکس آنجا نبود و این تنهایی، چه جاذبه‌ای داشت. برای تو هم. می‌گفتی «دلم می‌خواهد آنجا باشم، بدون آن که تنهایی اش را از او بگیرم... دلم می‌خواهد در همه تنهاییها حضور داشته باشم. در بالای قله‌هایی که پای هیچکس نرسیده است. در همه جزیره‌هایی که در اقیانوسها گم شده‌اند. در عمق همه غارهای نیایافته... دردلی تاریخ. در صحرای عرفات پیش از آن که آدم هبوط کرده باشد. در کنار آدم... وقتی که خود را روی زمین



یافت؛ تنهای تنها. در دورترین ستاره‌ها، آنجا که
«بی‌نهایت» وجود پیدا می‌کند. در آنجا که
«خانم جان» بعد از مرگ رفته است.»

تو بودی و دیدی. برایش قرآن خواندی و اشک
ریختی. دلهره‌ای عظیم مرا برداشته بود که دلم
می‌خواست تو را در آن شریک کنم... بفهمی و مرا
پناه دهی. مثل همیشه. در چشمهای اشک‌آلودت
نگریستم و دیدم که تو هم ترسیده‌ای. دیدم روحت
را، رها شده و بی‌پناه، که از میان آن خلأ وسیع،
چنگ انداخت به نگاه من و خود را در من آویخت.
مرا در بغل گرفتی و بغضت مثل رعد ترکیب و رنگبار
اشکت بر آن دژ مه گرفته فروریخت و باربکه‌های
آب، از لابلای سنگها و گلیوته‌های بیابانی زرد و آبی
خود را به نهر رساندند... و هنق تو آرام گرفت و
چون به خود آمدی سرت را از روی شانه‌ام برداشتی،
شرم زده.

چیزی از درون، از همانجا، از انتهای آن
دهلیزهای خون‌آلود مرا نیازمند تو می‌کرد که بزرگ‌تر از
من بودی و قوی‌تر. اما وقتی به گریه می‌افتادم
می‌گفتی: «ای دیوانه! مرد که گریه نمی‌کند!»
دیوانه‌ها گریه می‌کنند و اگر نه، بغض خفه‌شان
می‌کند؛ بغضی که مثل یک گره بزرگ و محکم، از
انتهای قلب، چنگ می‌اندازد به حلق. اگر نه،
آسمان خود را رها می‌کند و سنگین، مثل یک مُرده
سرد خود را روی زمین می‌اندازد، روی قلب؛ و زمان
و مکان، گورهایی تنگ.

چشم دوخته بودی به مادر بزرگ که با چشمهای
باز و دهان کج... مُرده بود؛ با آن نگاه یخ زده، به
هیچ چیز و یا به چیزی در هیچ جا. چه می‌دانم؟ آنها

نمی‌دانستند که چشم مرده را تا گرم است باید ببندند و فکش را هم تا گرم است، باید راست کنند... اگر نه در همان حال که موقع جان کندن، مُرده است، می‌ماند؛ با چشمهایی باز و دهانی کج. می‌دیدم که سخت ترسیده‌ای، آن همه که حتی فراموش کرده‌ای ترست را پنهان کنی. نگاه «خانم جان» مانده بود، اما خودش رفته بود. به کجا؟ ... می‌دانستم که از چه ترسیده‌ای؛ خوب می‌فهمیدم.

شمدی سفید آوردند و رویش را پوشاندند و کم کم، خانه پُر شد از آدمهایی که در کنار مرده‌ها هم مرگ را باور نمی‌کردند؛ واقعی کاملاً غیرواقعی. بعضیها هم می‌فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است. یادت هست؟ «عمه جان» را می‌گویم. آنجا، دور از همه نشسته بود، تنها و مبهوت و درمانده... و زُل زده بود به درون خودش؛ به آن فضای موهومی که در هیچ کجا نیست، اما هست. از تنفس به آدم نزدیک‌تر است، اگر چه از دورترین ستاره‌ها هم دورتر است؛ درست آنجاست که «بی‌نهایت» وجود پیدا می‌کند. به درون خودش... آن گونه می‌نگریست که من به ستاره‌های دور می‌نگرم و در مرز وجود و عدم، مانده بود و می‌ترسید که تکان بخورد.

«عموخالد» از راه رسید. یادت هست؟ «مرضیه» از او پرسید که ناهار خورده است یا نه. سرش را بالا انداخت و گفت: «نه». نیم نگاهی هم به مُرده انداخت و گفت: «خدا رحمتش کند». و من می‌دیدم که کلمات مثل حباب، در دهانش می‌ترکند و نابود می‌شوند.

کنار جنازه «خانم جان» بوی زُحم می‌آمد؛ بوی دریا. تواز لای دریا به «عمو خالده» چشم دوخته بودی که روی مبل نشسته بود، پشت میز علی. بشقاب پر از لوبیاپلو، سالاد گوجه فرنگی و خیار، آب خنک... من هم پشت سر تو دویدم و همانجا از پشت دره، صدایت را شنیدم، صدای نفس‌های راه، وقتی که آن لقمه گلوگیر ناخورده را استفرغ می‌کردی.

• باد آرام گرفته و وقت خروسخوان نزدیک است؛ اما اکنون، جز صدای سیرسیرکها، چیزی به گوش نمی‌رسد. آن ستاره‌ای که محافظ من است، هنوز هم از پنجره به من می‌نگرد؛ یک راست به درون قلبم. می‌خواستم که دیگر نامه‌ای برایت ننویسم، اما...

می‌دانم که تو از من، سالها فاصله گرفته‌ای. می‌دانم که دیگر نمی‌توان سردر بغل تو پنهان کرد و گریست. می‌دانم که دیگر اجازه نمی‌دهی که دلت تنگ شود. می‌دانم که دیگر وقت سحر در کوجه‌های زیر آسمان قدم نمی‌زنی. می‌دانم که دیگر رازی

برایت باقی نمانده است و آسمانت، آن همه کوچک است که می‌توان با یک آپولونا انتهایش رفت. می‌دانم... می‌دانم، در آنجا که تو زندگی می‌کنی، دیگر کسی نمی‌میرد، دیگر کسی دلش برای آن ستاره‌ای که موطن اوست، تنگ نمی‌شود.

این آخرین نامه است؛ شاید هم نباشد، چه کسی می‌داند؟... بگذار بنویسم. «بیرعطا» را بیاد داری؟ این اوست که مرا به نوشتن واداشته است. می‌گوید بنویس؛ از آن روز که زیر آن درخت پیر، در چشمه «خان ملک» وضو ساختی و به نماز ایستادی، برفراز آن صخره بلند مُشرف به جنگل؛ صخره‌ای که مثل یک قامت بلند و استوار، روبه دریا ایستاده بود، چشم دوخته در افق. چشمانت را بستی، سرت را به تنه درخت تکیه دادی و چهره‌ات مثل شعله فانوسی در باد، آن همه لرزید که گفتم خاموش می‌شود. و بعد سفید شد و شفاف. گفتم: «سرت را بر سینه‌ام بگذار و گوش کن».

نخست جز صدای قلبت چیزی نمی‌شنیدم؛ اما کم کم از میان آن ضربان منظم، آوایی به گوشم رسید که یک راست از انتهای آسمان می‌آمد، از آن سوی مرگ، از عمق دُزات... می‌گفت: «... آسمانی نیز در سینه‌ت هست، لایتنه‌های گوش دار! از این پیر غریب که در دهلیزهای بر خونی قلبت می‌زید و عرفات باطن تو را، از فراز این صخره بلند، افق تا افق در پیش چشم دارد. گوش دار! از این پیر که از آسمان آمده است؛ از آسمانی فراتر از آسمان ستارگان. از او که با طواف تیسبیحی همه کلهکشانشا همراه بوده است و در همه ستاره‌های دوره ریخته. از او که در همه نهایبها حضور داشته است؛ در تنهایی گل‌های بیابانهای دور از قافله‌های کوچ، در تنهایی برگ‌های انیس بادها و سرگردان، در تنهایی جزیره‌های گمشده، در تنهایی ماهیان ژرفابها... گوش دار! از آن که در خلوت چاه با یوسف بوده است و در حلوت بطن نهنگ، با یونس...»

از آن پس «بیرعطا» در تو می‌زیست. سرت چون شاخه‌های بید محنون بر ساقه‌ات خم شد و نفست بوی شکوفه بید گرفت. وقتی که می‌نگریستی، چون صخره‌ای بلند بودی که چشم در افق حدود دوخته است. نگاهت آرامش هراسناک اقیانوسها را یافت و عمق رازآمیز آسمان را؛ شفافیت آب راه، سوزندگی آتش راه، جاذبه گرداب راه، نفوذ شهاب راه، و آن گاه که طوفان روح «بیرعطا» در تو می‌وزید، امواج بلند عواطفش بر کرانه‌های صخره‌ای وجودت هجوم می‌آوردند و تو را در خود می‌شکستند.

فراموش نمی‌کنم، سایه آن درخت فرتوت را در کنار آن چشمه... و آنچه را که «بیرعطا» از زبان تو می‌گفت. آنجا ساحل ابدیت بود و در آن سکوت

محض... لبانی تو باز شد و کلام، مثل آبخاری که بر صخره‌ای سنگی فروریزد، بر قلب من فروریخت و بزواکنش از عمق دهلیزهای قلبم اوج گرفت و از درون، پرده گوش‌هایم را لرزاند:

«گوش دار! از آن که در خلوت چاه یوسف بوده است و در خلوت بطن نهنگ، با یونس. گوش دار! از آن که با شیره گیاهان در تن آوندها جاری است و با خون در شریانها. گوش دار! از آن که با جنین تو در ظلمت منبجه تنفس کرده است و هنگام تولد، با اشک از چشمانت باریده. زنه‌ها! خاک، عرصات حضور آسمانی نوست و تو باز خواهی گشت به همان ستاره‌ای که از آن آمده‌ای. ای خاک نشین!

مرگ است آن آواگری که همیشه تو را، سحرانگیز و سخت دلکش، از عمق دهلیزهای درونت به ماندن می‌خواند، به جاودانگی... مرگ است آن که از چشم ستاره‌ها در تو خیره می‌شود. مرگ است آن که در تو نفس می‌کشد. زنه‌ها! خاک، عرصات حضور آسمانی نوست...»

... اما چندان دیر نیاید. خوب به یاد دارم، آن روزها هم که از نگاهم گریختی. چهره‌ات مثل گلی بود که از ساقه چیده باشند؛ داشت می‌پژمرد و از شریانهای گردنت، خونی سیاه بالا می‌آمد و در زیر پوست صورتت می‌دوید. منتظر بودم که باز هم از معراجهای شبانه بگویی و باغهای نوز؛ باز هم از زحل بگویی که حلقه‌های از نور، آفاکش را از این سونا آن سو، به هم بسته است؛ از مریخ و آن نور سرخی که از درون چشمه‌هایش غلیان دارد؛ از ماه و آن دره عمیق موسیقی فرشتگان... اما تو نخست هیچ نگفتی و بعد... اعتراف کردی که «بیرعطا» مرده است و تو جنازه‌اش را در قلبت به خاک سپرده‌ای.

هیچ چیزی فراموش نکرده‌ام؛ گفتم: «همیشه بیدار بود و هرگز مرا تنها نمی‌گذاشت. مثل چشمی بود که از درون به افکار من و اعمالم باز شده باشد».

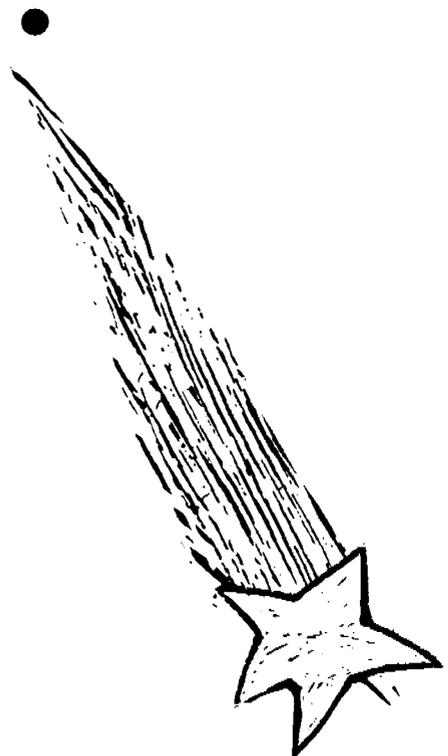
... و بعد سرت را پایین انداختی و زیر لب گفتم: «عذام می‌داد، ملامت‌هایش و آن اشک‌هایش که برگناهان من می‌ریخت. هنوز هم... هنوز هم از وحشت حضورش رهایی نیافته‌ام و جنازه‌اش، مثل یک بغض ناشکافتنی بر قلبم چنگ انداخته است».

• سالها از آن روز می‌گذرد. دوست قدیمی من! می‌خواستم که آن آخرین نامه‌ات را بی جواب بگذارم و بیاد تو را در قبرستان فراموشی دفن کنم. چیزی نداشتم که برایت بنویسم و می‌دانم، سالها بود که دیگر دوستت نمی‌داشتم. اما دیشب...

دیشب من «بیرعطا» را باز یافتم. وقتی آن ستاره دنباله‌دار، مثل یک قافله نور از این آسمان گذشت، او را در خود باز یافتم... همچون خفته‌ای که بیدار

شود. آن ستاره، آن همه به زمین نزدیک شد که
پنداشتم خواهد افتاد. جاذبه اش سخت برکفهایم
نشست، آنجا که بازوها روینده است. شوقی طاقت
شکن، دلم را در خود می فشرد، با لذتی عجیب که
یکایک ذرات تنم را از باطن می مکید. تردیدی
نداشتم که بال درآورده ام و می توانم پرواز کنم و اگر
آن گرداب نور در قلبم باز نمی شد، تو بدان که پرواز
می کردم. گردابی از نور... گردابی از نور روحم را به
درون دهلیز راست قلبم می مکید که از آنجا راهی به
سوی آسمان گشوده بود... گفتم خواهم مرد، اما تاب
آوردم، تا آن قافله نور گذشت، جاذبه اش فرو نشست
و آن گرداب کور شد و امواج پژواک موسیقی
آسمانی اش در ساحل حیات زمینی ام استحاله یافت
و... و «پیرعطا»، مثل خفته ای که چشم از خواب
بگشاید، در عمق دهلیز راست، بیدار شد.

می گفت: «گوش دار، ای خاک نشین، از این پیر
که از آسمان آمده است؛ از آسمانی فراتر از آسمان
ستارگان. از او که با طوافِ تسبیحی همه کهنکشانهای
دور همراه بوده است و در همه ستاره های دور زیسته؛
از او که در همه تنهاییها حضور داشته است، در همه
اعصار. از هزاران سال پیش، همه آنان که چون تو
بر این خاک زیسته اند، مُرده اند؛ حال آن که مرگ
خویش را باور نمی داشتند. تونیز خواهی مُرد و از
مرگ تو هزاران سال خواهد گذشت و دیگر کسی تو
را به یاد نخواهد آورد، جز خاک که عرصات حضور
آسمانی توست. ای خاک نشین! در جستجوی
جانودانگی، سرگردانی بس است؛ او همانجاست که
تو هرگز باور نمی داری... در مرگ. باور کن.»



حمدالله رجایی بهمانی

● امیرقبایل گل سرخ

تو از حضور سپید سپیده سرشاری
تو از هجوم شب بی ستاره بیزاری
تو از طراوت بارانی و صداقت عشق
تو از سلاله صبح و شکوه گهساری
نگاه شب زده ام خیره بر شمایل توست
که صبح صادقی و آفتاب رخساری
به دشت خشک عطشبار سینه ام دیربست
تو با سخاوت ابر بهار می باری
تو آفتاب بلند قبیله عشقی
تو قبله گاه نماز گل و سپیداری
عزیز عشق! امیرقبایل گل سرخ!
زلال عشق تو جاریست در دلم، آری
به دشت جان من ای باغبان عاطفه ها
چرا گلی ز بهار زُخت نمی کاری؟
تمام وسعت دل بسته نگاه تو باد
که بر تمامت دلهای خسته سالاری
تو را به سرخی رخسار ارغوان سوگند
که کار دل به سپاه فراق مسیاری
بیار بر دلم ای آفتاب عاطفه ریز
از آبشار نگاهت شراب بیدازی
به بوی آنکه مگر سینه رجایی را
چو آفتاب، حجاب شبانه برداری

مرتضی نوربخش — لنگرود

● تو را به آینه سوگند...

کدام حادثه در آفتاب می افتد
که آب و آینه در التهاب می افتد
کدام سوخته عزم عبور از خود کرد
که چرخ ثابته ها در شتاب می افتد
به حرمت نفس عشق تا سحر همه شب
ستاره در نظر ماهتاب می افتد
کرانه تا به کران آفتاب می روید
تمام آینه ها را نقاب می افتد
ز بس که قصه فرهاد عشق شیرین است
دهان لاله نورسته آب می افتد
تو را به آینه سوگند ای ستاره صبح
که عکس روی تو در آفتاب می افتد
مگر به عشق برم شکوه های مبهم خویش
و گرنه پرسش دل بی جواب می افتد

محمد رضا سهرابی نژاد

● در سوگ گل

شقایق اشک ریزان لاله دل خون
بنفشه مضطرب زنبق دگرگون
به سوگ گل چه شیون می کند جوی
نهاده سر به زانوید مجنون

محمد بقالان — اهواز

● اشک حیرت

هر شب زلفان خویش خوابم نبرد
رهوار عطش جز به سرابم نبرد
از دیده چنین که سیل جاری است مرا
در حیرتم از چه روی آبم نبرد

الف. دریا

● داغ لاله

شما ای لاله ها داغ که دارید
که این گونه پریش و بیقرارید
دلم از داغ او چون لاله داغ است
به روی داغ دل مرهم گذارید